



جلال آل احمد (۱۳۴۸ - ۱۳۰۲) از
پرکارترین نویسندگان معاصر است. از او نزدیک
به چهل و پنج اثر ادبی، اجتماعی، سیاسی و ترجمه
به یادگار مانده است. آثار آل احمد را به چهار
دسته کلی داستان‌ها، سفرنامه‌ها، ترجمه‌ها و
مقالات می‌توان تقسیم‌بندی کرد. از داستان‌های
مشهور او، مدیر مدرسه، نون و القلم، زن زیادی و
پنج داستان است. او در آثار خود، فضای سیاسی
و اجتماعی ایران، محرومیت‌ها و محدودیت‌های
اندیشه‌وران و مسئولیت‌های خطرناک را
به خوبی و روشنی ترسیم می‌کند. اثر آل احمد
صریح، طنزگونه، کوتاه، نزدیک به زبان گفتار و
توصیفی است. داستان گل‌دسته‌ها و فلک را
از کتاب «پنج داستان» او با تلخیص می‌خوانیم.

گل‌دسته‌ها و فلک

بدیش این بود که گل‌دسته‌های مسجد بدجوری هوس بالا رفتن را به کله آدم می‌زد.
ما هیچ کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم اما نمی‌دانم چرا مدام توی چشمان بودند.
توی کلاس که نشسته بودی و مشق می‌کردی یا توی حیاط که بازی می‌کردی و مدیر مدام
پایی می‌شد^۱ و هی داد می‌زد که :

— اگه آفتاب می‌خوای این ور، اگه سایه می‌خوای اون ور.
و آن وقت از آفتاب که به سمت سایه می‌دویدی یا از سایه به طرف آفتاب، باز هم
گل‌دسته‌ها توی چشمت بود.

خود گنبد چنگی به دل نمی زد. لُخت و آجری با گُله به گُله^۲ سوراخ‌هایی برای کفترها – عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای – از ته بر سقف مسجد نشسته بود؛ نخراشیده و زُمخت. گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد. عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه اولیمان بود و می رفتیم پشت بام و بعد می پریدیم روی طاق بازارچه و می آمدیم تا دو قدمیش و اگر بزرگ تر بودیم، دست که دراز می کردیم، بهش می رسید. اما گل دسته‌ها چیز دیگری بود، و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را ما از توی حیاط مدرسه می دیدیم که روی بام مسجد سیاهی می زد. فقط کافی بود راه پله بام مسجد را گیریاوری. یعنی گیر که آورده بودیم اما مدام قفل بود و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یا دست خود متولی. باید یک جوری درش را باز می کردیم. و گرنه راه پله خود گل دسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می دیدی.

بدی دیگرش این بود که از چنان گل دسته‌هایی تنها نمی شد رفت بالا. همراه لازم بود و من از میان هم کلاس‌هایم فقط اصغر را برای همراهی می شناختم. اصغر باباش مرده بود اما داداشش دو چرخه‌ساز بود، خودش می گفت. عوضش خیلی دل داشت و همه‌اش هم از زورخانه حرف می زد و از اینکه داداشش گفته وقتی قید میل زورخانه شدی، با خودم می برمت. منم هر چه بهش می گفتم بابا خیال زورخانه را از کلاهات به درکن، فایده نداشت. آخر عموم که خودش را کشت، زورخانه کار بود و مادرم می گفت از بس میل گرفت، نصف تنش لمس شد^۳.

رفاقتم با اصغر از روزی شروع شد که معلّمان دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده تا ترکه بهش زد. می گفت: «کراحت دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن»؛ یعنی اول دو سه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم. آخر همه کارهام را با دست چپم انجام می دادم. با دست راستم که نمی توانستم.

تا آخر حوصله معلّمان سر رفت و ترکه را زد. هنوز یک ماه نبود که مدرسه می رفتم. و دست مرا می گویی، چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم و همچی پف کرد که ترسیدم. اینجا بود که اصغر به دادم رسید. زنگ تفریح آمد. بَرَم داشت؛ بُرد لب حوض مدرسه. دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم یک سقلمه* زد به پهلوم و گفت: چرا عزا گرفته‌ای؟

مثل این که داشت گریه‌ام می‌گرفت. هیچی نگفتم اما اصغر یک سُقلمه* دیگر زد به پهلوم و گفت :

انگار چشم چپت کوره. هان؟ اون وخت نمی‌خواستی ببینی. اگه دست چپ نداشتی چی؟ هان؟ گدای سر کوچه ما دست چپ نداره.

و اینجوری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست و به تمرین رفاقت با اصغر. دو سه روز هم عصرها با اصغر رفتم دکان داداشش. قرار بود دوچرخه کوتاه گیریاوریم و تمرین کنیم اما تو محل کسی دوچرخه کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد و تا دوچرخه قد ما پیدا بشود، آخر باید یک کاری می‌کردیم. نمی‌شد که همین جور منتظر نشست. این بود که یک روز صبح به اصغر گفتم :

اصغر، یعنی نمی‌شه رفت بالای این گل دسته‌ها؟

گفت : چرا نمی‌شه؟ خیلی خوبم می‌شه. پس مؤذن چه جوری میره بالای گل دسته‌ها؟

گفتم : برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمیشه. آخه اون بالا کجا وایسه؟ وسط هوا؟

گفت : خوب می‌شه بشینه دیگه. می‌ترسی اگر وایسه بیفته؟ من که نمی‌ترسم.

گفتم : تو که هیچی سرت نمی‌شه. مؤذن باید جا داشته باشه. عین مال مسجد بابام.

و همان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش دادم.

گفت :این که کاری نداره. یه اتاقک چوبی که صاف رو پشت بونه.

گفتم : مگر کسی خواسته از اینجا بره بالا؟

فردا ظهر که از مدرسه درمی‌آمدیم، دوتایی رفتیم سراغ درِ پلکانِ بامِ مسجد و مدتی با قفلش کندوکو کردیم^۴. خوبیش این بود که چفت، پایِ در بود؛ از آن روز به بعد اصغر هرروز، پیچی یا میخی یا آجاری می‌آورد و عصرها از مدرسه که در می‌آمدیم، با هم می‌رفتیم سراغ قفل و به نوبت یکی‌مان اولِ دالانِ مسجد کشیک می‌داد و دیگری به قفل ور می‌رفت. ولی فایده نداشت. نه زورمان می‌رسید قفل را بشکنیم و نه خدا را خوش می‌آمد. قفلِ درِ پلکانِ مسجد هم مثلِ خودِ درِ پلکان بود یا اصلاً مثلِ خودِ درِ مسجد. باید یک جوری بازش می‌کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه‌مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین اسباب‌کشی کرده بودیم به ملک‌آباد و من نه این محله جدید را می‌شناختم و نه هم بازی

بچه‌هاش بودم.

تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم و حالا غیر از اصغر با سه چهارتای دیگر از هم کلاسی‌ها هم بازی هم شده بودم و داداش اصغر یک دوچرخه زنانه خریده بود که به بچه‌ها کرایه می‌داد و ما سه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب، ایستاده پا بزنیم. حتی یک روز هم من اصغر را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارک. دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم، باز رفتیم توی نخ گل دسته‌ها؛ یعنی مدام من پایی می‌شدم. تا اصغر یک روز که آمد مدرسه، یک دسته کلید هم داشت.

ازش پرسیدم: ناغلا از کجا آوردیش؟

گفت: خیال می‌کنی کش رفته‌م؟

گفتم: پس چی؟

گفت: از داداشم قرض گرفته‌م. بهش پس می‌دیم.

سه روز طول کشید تا عاقبت با یکی از آن کلیدها قفل پای درِ پلکان مسجد را باز کردیم.

بعد از ظهری بود و هوا آفتابی و بچه‌ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه‌ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن. سوز هم می‌آمد که ما رفتیم توی راه پله گل دسته. اصغر ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب. اول تند و تند رفتیم بالا اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت. نفس نفس هم که افتاده بودیم. اما از تک و توک سوراخ‌های گل دسته هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکیشان که رو به مدرسه بود، یک جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان در برود. همه‌شان جمع شده بودند وسط حیاط و گل دسته را نشان هم دیگر می‌دادند. خستگی‌مان که در رفت، دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می‌رفت گفت:

نکنه خراب بشه؟

گفتم: برو بابا. تو هم که هیچی سرت نمی‌شه. مگه تیر به این محکمی رو وسط

گل دسته نمی‌بینی؟

و باز رفتیم بالا. کم کم پله‌ها روشن می‌شد.

اصغر گفت: داریم می‌رسیم. چه کوتاهه!

اما به بالای گل دسته که رسید، ایستاد. هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما ایستاده بود و هن‌هن می‌کرد و آفتاب افتاده بود رو سرش. خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلو صورتش که رد می‌شدم، گفتم:

تو که می‌گفتی گل دسته کوتاهه؟

و سرم را بردم توی آسمان و یک پله دیگر و حالا تا کمرم در آسمان بود. چنان سوزی می‌آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم، خانه‌های کاه‌گلی بود و زنی داشت روی بام خانه دوم رخت پهن می‌کرد. مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت، پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سید نصرالدین سبز و بَرّاق آن روبه‌رو بود و باز هم گشتم و این هم مدرسه. که یک مرتبه هوار بچه‌ها بلند شد. دست‌هاشان به اندازه چوب کبریت دراز شده بود و گل دسته را نشان می‌دادند. مدیر هم بود. دو سه تا از معلم‌ها هم بودند که داشتند با مدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم:

اصغر بیا بالا. نمی‌دونی چه تماشایی داره.

گفت: آخه من سرم گیج میره.

گفتم: ترس. طوری نمی‌شه.

که اصغر یک پله دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند از نو هوارشان در آمد و فزایش مدرسه دوید به سمتِ درِ مدرسه. اصغر هم دید و گفت:

بد شدش. همه دیدنمون.

گفتم: چه بدی داره؟ کدومشون جرئت می‌کنن؟

اصغر گفت: میگم خیلی سرده. دیگه بریم پایین.

گفتم: یه دقه صبر کن. این‌ورو ببین.

گفت: نیگا کن مدیر داره برامون خط و نشون می‌کشه.

گفتم: حیف که نمیشه رفت بالاتر.

و یک پایم را گذاشتم سرِ کَفّه گل دسته که اصغر پای دیگر مرا چسبید و گفت:

— باد می‌اندازدت. مدیر پدرمونو درمی‌آره.



پای دیگرم که در بغل اصغر بود، احساس کردم که دارد می‌لرزد.
گفتم: نترس پسر. با این دل و جرئت می‌خوای بری زورخونه؟
گفت: زورخونه چه دخلی داره به این گل‌دسته قراضه.
گفتم: برو بابا تو هم که هیچی سرت نمیشه... خوب بریم. که پایم را رها کرد. او از
جلو و من به دنبال.
چند پله دیگر که رفتیم، پله‌ها تاریک شد و از نو سوراخ‌های گل‌دسته و جماعت
بچه‌ها که آن پایین هنوز دور هم بودند و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله‌ها را روشن کرد
و سایه فرّاش که افتاده بود روی پله‌های اوّل. اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و
جلوتر از او آمدم بیرون. فرّاش درآمد که:
ورپریده‌ها! اگه می‌افتادین کی توئون^۵ می‌داد؟ ها؟

و دستان را گرفت و همین جور «ورپریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از
مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه. از در که وارد شدیم، صف‌ها بسته بود و کنار حوض
بساطِ فلک آماده بود. صاف رفتیم پایِ فلک. دو تا از بچه‌های ششم آمدند سرِ فلک را
گرفتند و فرّاش مدرسه اوّل اصغر را و بعد مرا خواباند؛ پای چپ من و پای راست او را

گذاشت توی فلک. بعد کفش و جوراب مرا درآورد و بعد گیوهٔ اصغر را از پایش کشید بیرون، که مدیر پرسید :

حالا دیگه سر مناره می‌رین؟... چند تا پله داشت؟

اول خیال کردم شوخی می‌کند. نه من چیزی گفتم نه اصغر، که مدیر دوباره داد زد :
— مگه نشنیدین؟ گفتم چند تا پله داشت؟

که یک هو به صرافت افتادم و گفتم : همه‌ش ده دوازده تا.
و اصغر گفت : نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم.

مدیر گفت : که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نکن. کف پام سوخت. اما شلاق نبود. کمربند بود که فراشمان از کمر خودش باز کرده بود و می‌برد بالای سرش و می‌آورد پایین. گاهی می‌گرفت به چوب فلک. گاهی می‌گرفت به میج پامان اما بیشتر می‌خورد کف پا و هی زد. هی زد و آی زد! من برای این که درد و سوزش را فراموش کنم، سرم را گرداندم به سمت گل دسته‌ها که سربریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده بودند و داشتم برای خودم فکر می‌کردم که اگر گل دسته‌ها نصفه کار نمانده بودند... که یک مرتبه اصغر به گریه افتاد :

— غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.

با آرنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فراش گفت، دست نگه داشت و بعد پامان را که باز می‌کردند زنگ را زدند و صف‌ها راه افتادند به سمت کلاس‌ها و ما بلند شدیم. من همچو که کف پام را گذاشتم زمین، چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل این که چشمم پر از اشک بود که اصغر درآمد :
گریه نداره. داداشم آنقده فلکم کرده!

و من جورابم را برداشتم پا کنم که اصغر دستم را گرفت و گفت :

— اینجوری که همیشه بایس پاتو بکنی تو آب سرد. و خودش نشست لب پاشوره و پایش را یکهو کرد توی آب. دیدم که چشم‌هایش را بست و دندان‌هایش را به هم فشار داد و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بی‌هوا بردم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره آهن دکانِ داداشش. آن وقت بود که گریه‌ام درآمد. یک خرده برای خودم گریه کردم. بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را با پاچهٔ دیگر شلوارم خشک کردم

تا جوراب بپوشم. ناگهان چشمم افتاد به عکس گنبد و گل دسته‌ها که وسطِ گردی آب بود. یک خرده نگاهشان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خودِ گل دسته‌ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرفِ درِ مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت: کجا داری می‌ری؟

گفتم: مگه یادت رفته؟ درِ پلکانو نیستیم.

و قفل را که توی جیبم بود درآوردم و نشانش دادم و با هم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی‌اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد کشیک بدهیم، دوتایی چفتِ درِ پلکانِ مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم. بعد رویِ پلکانِ پایِ در نشستیم و یک خرده دیگرم پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم. تا به دکانِ داداشِ اصغر برسیم، درد و سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارک دوچرخه‌سواری کنیم.

توضیحات



- ۱ - دنبال می‌کرد، پی‌گیر بود.
- ۲ - جابه‌جا، اینجا و آنجا
- ۳ - بی‌حس و حرکت شدن
- ۴ - عامیانه «کندوکاو» به معنی جست‌وجو و تفحص. در اینجا یعنی با قفلِ در ور رفتیم.
- ۵ - عامیانه «تاوان دادن» به معنی پرداختن خسارت و زیان.
- ۶ - اندیشه و قصد انجام کاری را کردن.

خودآزمایی



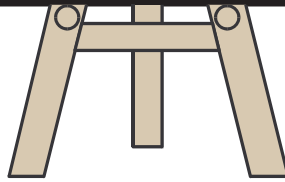
- ۱ - نویسنده چه ایهام لطیفی را در انتخاب عنوان داستان به کار گرفته است؟
- ۲ - نویسنده چگونه از عنصر لحن برای پرداخت داستان استفاده کرده است؟
- ۳ - آیا داستان «گل دسته‌ها و فلک» داستانی نمادین است؟ چرا؟
- ۴ - شخصیتِ راوی و اصغر را به اختصار تحلیل کنید.
- ۵ - زیباییِ شروع داستان در چیست؟

آورده‌اند که...

یکی از شاعران پیش‌امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برگند و از ده بیرون کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت. سگان به دنبال وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند. زمین یخ گرفته بود. عاجز شد. گفت: «این چه حرام‌زاده مردمان‌اند؛ سنگ را بسته‌اند و سگ را گشاده!»
امیر از دور بدید و بشنید و بخندید و گفت: «ای حکیم، از من چیزی بخواه.»
گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام می‌فرمایی.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان مرا به خیر تو امید نیست، شرم‌رسان

گلستان سعدی



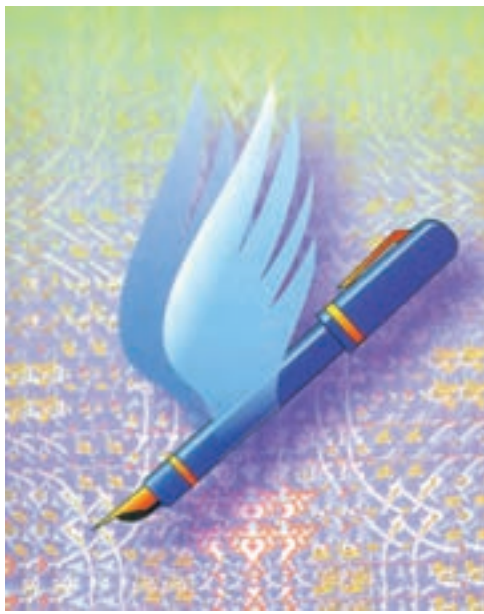
فصل سوم

تحلیل آثار ادبی



- ۱- آشنایی با نحوه تحلیل و بررسی آثار ادبی
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از آثار ادبی تحلیل شده
- ۳- آشنایی با تحلیل گران آثار ادبی
- ۴- کسب توانایی برای تحلیل آثار ادبی

اهداف کلی
فصل :



درآمدی بر نقد و تحلیل آثار ادبی

سال پیش خواندیم که آثار بزرگ ادبی جز سه ویژگی پایندگی، گستردگی و مقبولیت عام، از ویژگی‌های دیگری چون ابداع، صمیمیت و خلوص و بیان دغدغه‌های مشترک انسانی برخوردارند.

نویسندگان، منتقدان و تحلیل‌گران، آثار ادبی را از چشم‌اندازهای گوناگون بررسی می‌کنند. گاه این آثار را از نظرگاه کاربرد زبان و اصول و قواعد آن ارزیابی می‌کنند (نقد لغوی)، گاه به بررسی آرایه‌ها و زیبایی‌های ادبی این آثار می‌پردازند (نقد فنی) و گاه ارزش‌های اخلاقی آثار را ملاک نقد و بررسی قرار می‌دهند (نقد اخلاقی). آثار بزرگ ادبی را از بُعد تاریخی، روان‌شناختی و اجتماعی نیز می‌توان بررسی کرد. بهترین نقد و تحلیل آن است که همه ابعاد و ویژگی‌های یک اثر را مطالعه و نقد کند و تصویری روشن از ویژگی‌های ممتاز و برجسته اثر به دست دهد تا خواننده دلیل پایندگی، تأثیرگذاری و پذیرش عامه آن اثر بزرگ را دریابد. در این فصل، با نقد و تحلیل کتاب سترگ و جذاب تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی و آثار ارجمند و عظیم مولانا - مثنوی معنوی و غزلیات شمس - بیشتر آشنا می‌شویم. تاریخ بیهقی با گذشت هزار سال هنوز، گیرایی و تازگی خود را حفظ کرده است و مثنوی معنوی مولانا و غزلیات شمس او، هشت قرن است که با ذهن و زبان و زندگی ما درآمیخته‌اند. این آثار بزرگ از گنجینه‌های ماندگار ادب فارسی و جهانی به شمار می‌آیند.



تاریخ بیهقی یا تاریخ مسعودی اثر ابوالفضل بیهقی (۴۷۰-۳۸۵ هـ.ق) از جمله آثار درخشان نثر فارسی است. موضوع اصلی این کتاب، تاریخ سلطنت مسعود پسر محمود غزنوی است و علاوه بر این، مطالبی نیز در تاریخ صفاریان، سامانیان و دوره غزنویان پیش از مسعود و جز آنها دارد. این کتاب در ذکر جزئیات وقایع، بی‌نظیر است. بیهقی در نگارش کتاب برای خود مسئولیتی عظیم قائل بوده است؛ به‌طوری که می‌نویسد: «سخنی نرانم تا خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را». این دقت و صداقت در بیان و استواری و پختگی در نگارش، تاریخ بیهقی را از دیگر آثار تاریخی و ادبی متمایز می‌سازد.

بر تاریخ بیهقی نقد و تحلیل‌های بسیاری نگاشته‌اند. یکی از این نقد و تحلیل‌های عالمانه و دقیق، نوشته دکتر غلامحسین یوسفی است. این نوشته ما را با ابعاد گوناگون تاریخ بیهقی از جمله نثر استوار و جذاب، توصیفات گیرا و دقیق و دیگر ارزش‌ها و ویژگی‌های آن آشنا می‌سازد.

در اینجا برای آشنایی بیشتر شما با نثر دل‌نشین تاریخ بیهقی، ابتدا «قاضی بُست» را که برگزیده‌ای از این کتاب است، می‌آوریم و سپس نقد و تحلیل تاریخ بیهقی را از زبان دکتر غلامحسین یوسفی می‌خوانیم:

قاضی بُست

و روزِ دوشنبه، امیر [مسعود] شبگیر، برنشست و به گرانِ رودِ هیرمند رفت با بازان و یوزان و حَسَم و ندیمان و مُطربان؛ و خوردنی و شراب بُردند و صید بسیار به‌دست آمد که تا چاشتگاه به صید مشغول بودند. پس، به گرانِ آبِ فرود آمدند و خیمه‌ها و شِراع*ها زده بودند. نان بخوردند و دست به شراب کردند و بسیار نشاط رفت.

از قَضایِ آمده، پس از نماز، امیر کشتی‌ها بخواست و ناو*ی ده بیاوردند. یکی بزرگ‌تر، از جهتِ نشستِ او و جامه‌ها افگندند^۱ و شِراعی بر وی کشیدند. و وی آنجا رفت و از هر دستی مردم در کشتی‌های دیگر بودند و کس را خبر نه. ناگاه، آن دیدند که چون آب نیرو کرده بود و کشتی پُر شده، نشستن و دریدن گرفت. آن‌گاه آگاه شدند که غرقه



خواست شد. بانگ و هَـزَاهُز* و غریو خاست. امیر برخاست. و هنر آن بود^۲ که کشتی‌های دیگر به او نزدیک بودند. ایشان درجستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بر بودند و به کشتی دیگر رسانیدند و نیک کوفته شد و پای راست افگار شد؛ چنان که یک دَوَال* پوست و گوشت بگسست و هیچ نماده بود از غرقه شدن. اما ایزد رَحْمَت کرد پس از نمودنِ قدرت؛ و سوری و شادی‌ای به آن بسیاری، تیره شد و چون امیر به کشتی رسید، کشتی‌ها برانند و به کرانه رود رسانیدند.

و امیر از آن جهان آمده^۳، به خیمه فرودآمد و جامه بگردانید و تَر و تباه شده بود و برنشست و به زودی به کوشک آمد که خبری سخت ناخوش در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی و تشویشی بزرگ به پای شده و آعیان و وزیر به خدمتِ استقبال رفتند. چون پادشاه را سلامت یافتند، خروش و دعا بود از لشکری و رعیت و چندان صدقه دادند که آن را اندازه نبود.

و دیگر روز، امیر نامه‌ها فرمود به غَزنین و جمله مملکت بر این حادثه بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که به آن مقرون شد و مثال داد^۴ تا هزارهزار دِرَم به غَزنین و دو هزارهزار دِرَم به دیگر ممالک، به مُسْتَحِقَّان و درویشان دهند، شُکر این را و نبسته آمد و به توقیع مؤکد گشت و مبشّران برفتند.

و روز پنجشنبه، امیر را تب گرفت؛ تب سوزان و سرسامی افتاد، چنان که بار نتوانست

داد و مَحْجُوب گشت از مردمان، مگر از اَطَبَا و تنی چند از خدمتکارانِ مرد و زن و دل‌ها سخت متَحَيَّر و مشغول شد تا حال چون شود.

تا این عارضه افتاده بود، بونصر نامه‌های رسیده را، به خطّ خویش، نُکَت بیرون می‌آورد و از بسیاری نُکَت، چیزی که در او گِراهیتی نبود می‌فرستاد فرود سَرای، به دستِ من و من به آغاجی خادم می‌دادم و خیر خیر^۵ جواب می‌آوردم و امیر را هیچ ندیدمی تا آنگاه که نامه‌ها آمد از پسران علی تکین و من نُکَت آن نامه‌ها پیش بردم و بشارتی بود. آغاجی بستَد و پیش بُرد. پس از یک ساعت، برآمد و گفت: «ای بوالفضل، تو را امیر می‌بخواند.»

پیش رفتم. یافتم خانه تاریک کرده و پرده‌های کُتّان* آویخته و تَر کرده و بسیار شاخه‌ها نهاده و تاس‌های بزرگ پُر یَخ بر زَبَرِ آن و امیر را یافتم آنجا بر زَبَرِ تخت نشسته، پیراهنِ توزی*، مِخَنَقَه* در گردن، عِقْدی* همه کافور و بوالعَلایِ طیب آنجا زیرِ تخت نشسته دیدم.

گفت: «بونصر را بگوی که امروز دُرُستم و در این دو سه روز، بار داده آید که علّت و تب تمامی زایل شد.»

من باز گشتم و این چه رفت، با بونصر بگفتم. سخت شاد شد و سجده شکر کرد خدای را عَزَّوَجَلَّ بر سلامتِ امیر، و نامه نبشته آمد. نزدیکِ آغاجی بُردم و راه یافتم، تا سعادتِ دیدارِ همایونِ خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست و توقیع کرد و گفت: «چون نامه‌ها گُسیل کرده شود، تو باز آی که پیغامی ست سوی بونصر در بابی، تا داده آید.» گفتم «چنین کنم.» و باز گشتم، با نامه توقیعی* و این حال‌ها را با بونصر بگفتم.

و این مرد بزرگ و دبیر کافی، به نشاط، قلم در نهاد. تا نزدیکِ نمازِ پیشین، از این مهمّات فارغ شده بود و خَیلتاشان* و سوار را گُسیل کرده. پس، رُقْعَتی نبشت به امیر و هر چه کرده بود باز نمود و مرا داد.

و بی‌تردم و راه یافتم و برسانیدم و امیر بخواند و گفت «نیک آمد.» و آغاجی خادم را گفت «کیسه‌ها بیاور!» و مرا گفت «بستان؛ در هر کیسه، هزار مثقال زَر پاره است. بونصر را بگوی که زرهاست که پدرِ ما از غَزو هندوستان آورده است و بُتانِ زَرین شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلالِ تر مال هاست. و در هر سفری ما را از این بیارند تا صدقه‌ای که خواهیم کرد حلالِ بی شُبّهت باشد از این فرماییم؛ و می‌شنویم که قاضی بُست بوالحسنِ

بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدست‌اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی* دارند. یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر، تا خویشان را ضیعتکی حلال خردند و فَرَاخ‌تر بتوانند زیست^۷ و مَا حَقَّ این نعمتِ تندرستی که باز یافتم، لَختی گزارده باشیم.»
من کیسه‌ها بستدم و به نزدیک بونصر آوردم و حال باز گفتم.

دعا کرد و گفت: «خداوند این سخت‌نیکو کرد و شنوده‌ام که بوالحسن و پسرش وقت باشد که به ده درم درمانده‌اند.» و به خانه بازگشت و کیسه‌ها با وی بُردند و پس از نماز، کس فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را بخواند و بیامدند. بونصر پیغامِ امیر به قاضی رسانید. بسیار دعا کرد و گفت: «این صِلَت فخر است. پذیرفتم و باز دادم که مرا به کار نیست و قیامت سخت نزدیک است، حساب این توانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست نیست^۸ اما چون به آنچه دارم و اندک است قانعم، و زَر و وَبَالِ این چه به کار آید؟»
بونصر گفت: «ای سُبْحَانَ اللَّهِ، زَری که سلطان محمود به غزو از بتخانه‌ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیر المؤمنین می‌روا دارد ستدن، آن، قاضی همی نستاند؟»

گفت: «زندگانی خداوند دراز باد؛ حالِ خلیفه دیگر است که او خداوندِ ولایت است و خواجه با امیر محمود به غزوها بوده است و من نبوده‌ام و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریقِ سَنَتِ مصطفی هست یا نه. من این نپذیرم و در عَهْدَه این نشوم^۹.»
گفت: «اگر تو نپذیری، به شاگردانِ خویش و به مُسْتَحِقَّان و درویشان ده.»
گفت: «من هیچ مُسْتَحِقِّ نشناسم در بُست که زَر به ایشان توان داد و مرا چه افتاده است که زَر کسی دیگر بَرَد و شمارِ آن به قیامت مرا باید داد؟ به هیچ حال، این عَهْدَه قبول نکنم.»
بونصر پسرش را گفت: «تو از آن خویش بستان.»

گفت: «زندگانی خواجه عمید دراز باد. علی‌آی حال، من نیز فرزندِ این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته‌ام و اگر وی را یک روز دیده بودمی و احوال و عاداتِ وی بدانسته، واجب کردی که در مَدَّتِ عمر پیروی او کردمی. پس، چه جای آن که سال‌ها دیده‌ام و من هم از آن حساب و توقّف و پُرسشِ قیامت بترسم که وی می‌ترسد و آنچه دارم از اندک مایه حُطامِ دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم.»

بونصر گفت: «لِلَّهِ دَرْكُكُمْ^۱؛ بزرگا که شما دو تنید» و بگریست و ایشان را بازگردانید و باقی روز اندیشه‌مند بود و از این یاد می‌کرد.
و دیگر روز، رُقَعَتی نشست به امیر و حال باز نمود و زَر باز فرستاد.

توضیحات



- ۱- گستردنی‌ها را گسترده؛ بسترها را مهیا کردند.
- ۲- بخت یار بود. خوش بختانه
- ۳- از مرگ نجات یافته .
- ۴- فرمان داد.
- ۵- سریع
- ۶- کنار و پایین تخت
- ۷- بتوانند بهتر و راحت‌تر زندگی کنند.
- ۸- نمی‌گویم که به آنها نیاز ندارم.
- ۹- مسئولیت این را به عهده نمی‌گیرم.
- ۱۰- جمله‌دعایی است به معنای: خدا خیرتان دهد.

خودآزمایی



- ۱- استدلال پسر قاضی بُست برای نپذیرفتن هدایا چه بود؟
- ۲- به نظر شما دلیل اصلی خودداری قاضی بُست از پذیرش هدایا چه بود؟
- ۳- منظور از عبارت «شمار آن به قیامت مرا باید داد» چیست؟
- ۴- پیام اصلی این درس چیست؟
- ۵- دو نمونه از ویژگی‌های تریبیهی را در این درس بیابید.

بیهقی و هنر نویسندگی او

در بیان قدرت نویسندگی بیهقی، از همه دلایل زنده تر، کتاب گران قدر اوست که پیش روی ماست. وی تاریخ مفصل خود را — در عین حقیقت پژوهی و نمایش حقایق — به صورت رمانی بسیار گیرا و دل چسب نگاشته است. به طوری که هر کس قسمتی از آن را می خواند، مثل آن است که داستانی را از نظر می گذراند و میل ندارد تا آن را به پایان نرسانده است، از دست بنبهد. برای نمایش هنر نویسندگی بیهقی، تاریخ او را به داستانی دراز مانده کردم. این سخنی گزاف نیست. داستان وقتی جذاب است و در ما اثر می کند که نویسنده، اشخاص واقعه را خوب بشناسد و هر یک از ایشان مطابق سرشت و منش خود در صحنه ماجرا به حرکت و رفتار درآید و در نتیجه برخورد آنها با یکدیگر، حوادث و کشمکش [ها] وقوع یابد. بیهقی نه تنها اشخاص داستان و سبایا* و خصایل آنان را خوب به جا می آورد بلکه خواننده را نیز از احوال و افکار آنها با خبر می گرداند.

برای نمونه، ملاحظه فرمایید در باب حشمت و فضل و ادب و شرارت* و تضریب* و خودستایی بوسهل زوزنی چه تمام سخن رانده است. «این بوسهل مردی امام زاده* و محتشم* و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی* در طبع وی مؤکد شده^۱ — ولا تبدل لخلق الله^۲ — و با آن شرارت، دل سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار، بر چاکری خشم گرفتی و آن چاکر را لت* زدی و فروگرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جُستی و تضریب کردی و آلمی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آن گاه لاف زدی که «فلان را من فروگرفتم» — و اگر کرد، دید و چشید — و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که وی گزاف گوی است».

به این ترتیب، در کتاب بیهقی با اشخاصی روبه رو می شویم که آنها را به مدد نکته بینی و حُسن بیان او به تدریج می شناسیم و به همان ترتیب که کتاب پیش می رود، از خلال سطور آن با روحيات و کردار هر یک از ایشان آشنا می شویم؛ درست مانند داستانی یا نمایشی که قهرمانان بسته به اهميت نقشی که دارند، در ذهن ما جان می گیرند و کم کم با آنها زندگی می کنیم.

اوصاف بیهقی تنها از اخلاق و منش اشخاص نیست بلکه می توانیم سر و لباس و وضع

ظاهر و طرز رفتار آنان را نیز در هر جا پیش چشم آوریم؛ از این قبیل : روزی که حسنک وزیر را به دیوان آوردند «حسنک پیدا آمد، بی بند؛ جبّه* ای داشت حیرى* رنگ با سیاه می زد، خَلَق* گونه و دَرّاعه* و ردایی* سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده* و موزّه میکائیلی* نو در پای و موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود.» از این قبیل اوصاف دقیق و نگارگرها، در کتاب بیهقی فراوان است. تنها اشخاص نیستند که خوب توصیف و معرّفی شده اند؛ گروه ها نیز چنین اند. لشکر [مسعود غزنوی] را در سال ۴۳۱ هـ. در راه مرو می بینیم که «متحیر و شکسته دل می رفتند؛ راست بدان مانست که گفתי بازپیشان می کشند، گرمایی سخت و تنگی نفقه* و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم، روزه به دهن؛ در راه، امیر بر چند تن بگذشت که اسبان می کشیدند و می گریستند؛ دلش بیچید و گفت : سخت تباه شده است حال این لشکر».

دیگر از مواردی که قدرت نویسندگی بیهقی آشکار می شود، نمایش برخورد اشخاص واقع است در برابر هم یا عکس العمل آنان در مقابل وقایع. در این زمینه نیز بیهقی نویسنده ای توانا و دقیق است که همه علایم ظاهری و باطنی را پیش چشم خواننده مجسم کرده است. از جمله زنده ترین این برخوردها و عکس العمل های اشخاص، دیدار بوسهل زوزنی است و حسنک وزیر در دیوان بدین شرح : «چون حسنک بیامد، خواجه بر پای خاست. چون او این مکرّمَت بکرد، همه – اگر خواستند یا نه – بر پای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت؛ برخاست، نه تمام و بر خویشتن می ژکید*. خواجه احمد او را گفت : در همه کارها ناتمامی؛ وی نیک از جای بشد^۲...»

سراسر کتاب بیهقی مشحون* است از گفت وگوهای اشخاص با یکدیگر. این سخنان در نهایت زیبایی و گویایی به قلم آمده است؛ به طوری که اگر از نظر نویسندگی حتّی از لحاظ داستان پردازی بنگریم، بهتر از این نمی توان محاورات* اشخاص را تنظیم کرد. بیهقی در بیان وقایع، مانند نویسنده ای باریک بین و هنرمند، فضای هر داستان را تصویر کرده است. چهره ها، لباس ها، سلاح ها، قامت و دیدار اشخاص و همه صحنه ها را پیش چشم ما می آورد. از زیباترین آنها صحنه بردار کردن حسنک وزیر است، با توصیف همه جزئیات از وضع مردم تماشاگر، قرآن خوانان، پیکان – که «آنان را ایستانیده بودند که از بغداد آمده اند!» – احوال حسنک و آوردن او و خروش و هیجان مردم، و زارزار

گریستن نیشابوریان و «مشتی‌رند*» که آنها را «سیم دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود، که جلّادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده».

بیهقی نویسنده‌ای است چیره‌دست که عِنان قلم را در اختیار داشته و به اقتضای حال، آن را به گردش درمی آورده است. آن جا که سخن محتاج اطناب است، به منظره‌سازی و بیان همه عناصر اصلی و فرعی موضوع پرداخته و تصویری تمام از آن به دست داده است و گاه نیز در عین کمال ایجاز*، حق مطلب را ادا کرده است و هر دو حالت، نمودار موقع‌شناسی و توانایی اوست در نویسندگی. در این موارد، مانند نقّاشی که با چند خطّ مختصر، طرحی کلی ولی روشن از موضوع می‌کشد، بیهقی نیز با به کار بردن جمله‌ای کوتاه، ما را در برابر واقعه قرار داده است؛ مثلاً حادثهٔ امیر مسعود که نزدیک بود در رود هیرمند غرق شود، چنین خلاصه شده است: «امیر از آن جهان آمده به خیمه فرود آمد و جامه بگردانید»^۵.

نکته‌ای دیگر که کتاب بیهقی را خواندنی و گیرا کرده، چگونگی پیوند مطالب است. با آنکه در خلال تاریخ از اشخاص و جای‌ها و وقایع مختلف سخن می‌رود — که در عین پیوستگی، هریک مستقل می‌نماید — بیهقی مانند داستان‌پردازی توانا که کتاب را به صورت یک واحد کلی در نظر دارد، میان همهٔ آنها ارتباط ایجاد می‌کند. موضوعی دیگر که بر لطف نوشتهٔ بیهقی افزوده است، نکته‌های عبرت‌آموز اوست در پایان وقایع تاریخی و نیز در آخر داستان‌ها؛ مثلاً در پایان سرگذشت امیرعلی قریب و گرفتاری‌اش، می‌نویسد: «این است علی و روزگارش و قومش که به پایان آمد و احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدار و فریفتگار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را به هیچ چیز شمرد.» مردی کتاب خوانده چون بیهقی، با معلومات و محفوظات فراوان و ذوقی روشن و قدرتی که در نویسندگی دارد، دریافته است که آوردن حکایات در خلال تاریخ، نشاط و رغبت خوانندگان را خواهد افزود. به علاوه، این کار عبث نیست و نکته‌یابی‌های او سبب خواهد شد «تا خفتگان و به دنیا فریفته‌شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد».

از تأمل در تاریخ بیهقی برمی‌آید که وی بر زبان فارسی کمال تسلط را داشته است. فرهنگ و مجموعه لغات او به قدری وسیع و غنی است که اگر واژه‌نامه‌ای از کتاب او ترتیب دهیم، تعداد کثیری کلمات و ترکیبات را دربر خواهد گرفت. نکتهٔ باریکی که در شیوهٔ نویسندگی بیهقی به نظر می‌رسد، دقت اوست در به کار بردن کلمات و ترکیبات از هر نوع.

این صفت از دو لحاظ قابل تأمل است: یکی آن که آشنایی با معنی واژه‌ها و توجه به مورد استعمال آنها از یک طرف، نویسنده را از به کار بردن مترادفات و کلمات زاید بی‌نیاز کرده و از طرف دیگر، نثر را به صورتی زدوده و بلیغ جلوه‌گر ساخته است.

نمی‌توان این بحث را به پایان برد و از آهنگ و طنین خاص نثر بیهقی یاد نکرد. هر ایرانی فارسی‌دان در کلام بیهقی موسیقی پر تأثیری حس می‌کند. این آهنگ موزون، از یک سو به واسطه به‌گزین کردن بیهقی است از میان انبوه واژه‌ها و ترکیبات و از سوی دیگر محصول حُسن تألیف^۶ کلام اوست. در نتیجه، نثر وی زنده و پر تحرک و از آب درآمده و به اقتضای مقام، حرکت و وقار یا اوج و فرودی آشکار دارد. آنجا که موضوع، مستلزم* تأمل و اندیشه است، لحن بیهقی آرام است و سنگین و عبرت‌انگیز.

بیهقی می‌گوید: «غرض من آن است که تاریخ پایه‌ای بنویسم و بنایی بزرگ افراشته گردانم، چنان که ذکر آن تا آخر روزگار باقی ماند.» امروز، سال‌های دراز است تا بیهقی و معاصران او گذشته‌اند اما انصاف که می‌دهیم، می‌بینیم وی به این مقصود بزرگ نایل شده است. حاصل سخن آنکه در این توفیق، بی‌هیچ تردید هنر نویسندگی او تا حد زیادی تأثیر داشته است.

توضیحات



- ۱- بدکرداری و بدخویی در سرشت او تثبیت شده بود.
- ۲- آفرینش خدا تغییر ناپذیر است (قسمتی از آیه شریفه ۳۰، سوره مبارکه روم).
- ۳- او (بوسهل زوزنی) کاملاً عصبانی شد (از کوره در رفت).
- ۴- ایستاده نگه داشته بودند تا وانمود کنند که آنها از بغداد آمده‌اند.
- ۵- امیر از مرگ نجات یافته، به خیمه آمد و لباس هایش را عوض کرد.
- ۶- پیوند مناسب اجزای سخن را با هم، حسن تألیف می‌نامند.

خودآزمایی



- ۱- چرا نویسنده تاریخ بیهقی را به یک داستان دراز تشبیه کرده است؟
- ۲- بیهقی در کتاب خود، علاوه بر وصف اخلاق و منش اشخاص، به توصیف چه مسائل دیگری درباره آنها پرداخته است؟
- ۳- از عبارت «مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند» چه پیامی را می‌توان استنباط کرد؟
- ۴- هدف بیهقی از آوردن حکایت‌های مناسب در خلال حوادث چیست؟